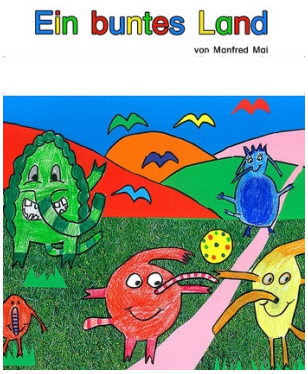

یک سرزمین رنگی

Manfred Mai

übersetzt von Mehrnaz Hadipour

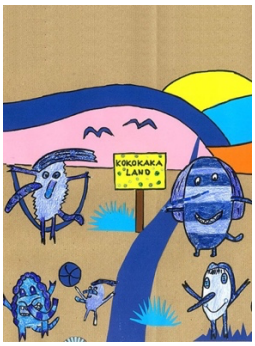

کوکو کاکا یک سرزمینی بود در پشت کوهها.
در آنجا از هزاران سال پیش، پوم پو ها زندگی میکردند. در همه ی زمان ها پوم پو های بزرگ و کوچک، چاق و لاغر، زرنگ و احمق وجود داشتند. البته با وجود اینکه متفاوت بودند، همه پوم پوها یک چیز مشترک داشتند: یک خز آبی.

تا اینکه یک روز، اولین پوم پو با خز قرمز به دنیا آمد.

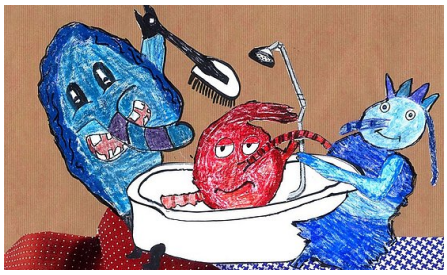

پدر و مادرش خیلی وحشت کردند، وقتی که کودک قرمزشان را دیدند. آنها مدام او را می شستند و بدنش را می مالیدند، اما خز کودک شان قرمز ماند.

"با وجود این من او را خیلی دوست دارم" مادرش گفت. پدرسرش را با رضایت تکان داد. "مهم اینه که ، او سالم هست و خوشبخت میشود."

پوم پوی قرمز سالم بود، اما واقعا خوشبخت نبود. بعدش هم با وجود اینکه پدر و مادرش او را دوست میداشتند و بیشتر پوم پو ها با او مهربان بودند،پوم پوی قرمز احساس میکرد، که او با بقیه فرق داشت. و به این خاطر بعضی وقتها غمگین بود.

یک روز صبح او به پدر و مادرش گفت: "من میرو
م، تا اینکه پوم پوهای قرمز را پیدا کنم."

پدر و مادرش وحشت کردند، درست مانند وقتی که برای اولین
بر کودکشان را دیده بودند.
"تو لازم نیست بروی "، پدرش جواب داد.
"پوم پوهای قرمز وجود ندارد."

"پس من هم که قرمزم"
"اما تو یک استثنا هستی ."
"شاید باز هم استثناهای دیگری وجود داشته باشند"،
پوم پوی قرمز گفت. "و من میخواهم آنها را پیدا کنم."

او نه گذاشت که پدر و مادرش نظرش را عوض کنند و نه
گذاشت که مانع رفتنش بشوند و او به راهش ادامه داد .

ما او در تمام سرزمین کوکوکاکا حتی یک پوم پوی
قرمز را پیدا نکرد. ناامید و غمگین راه خانه اش را
در پیش گرفت.

پدر و مادرش خیلی خوشحال بودند، وقتی فرزندشان را دوباره
دیدند.
و همچنین بیشتر پوم پوهای دیگر خوشحال شدند که پوم پوی
قرمز دوباره به خانه بازگشت.

"اگر راستش را بخواهی باید بگویم"، پوم پوی چاق
گفت ،" دلم برای پوم پوی قرمز تنگ شده بود."
"من هم همینطور" دوست لاغرش گفت.

"به نظرم این قشنگه که نه فقط پوم پوهای آبی،بلکه یک پوم
پوی قرمز هم وجود دارد."
"من هم دوست دارم یک رنگ دیگری داشته باشم"،
پوم پو ی کوچک زیر لب میگفت،چشم هایش را بست و فکر
کرد رنگ زرد لاله در برکه ی جوی آب.
"من مدتهاست که آرزوی یک خز سبز دارم"، پوم پوی بزرگ
اقرار کرد.
"اما تا بحال هیچوقت جرات نکرده بودم این را بر زبان
بیاورم."

پوم پوی بزرگ یک سطل بزرگ را پر از آب کرد،
و سبزیهای مختلف را جمع آوری میکرد در داخل
سطل می انداخت. خیلی زود رنگ آب سبز شد و پوم
پوی بزرگ به داخل سطل رفت .

با احتیاط در آب میچرخید و می غلتید؛
گاهی پشتش با دمش زیر آب و گاهی سرش با خرطومش زیر
آب بودند. و طولی نکشید که یک
پوم پوی سبز از سطل بیرون آمد.

او خودش را با ذوق نگاه میکرد.
"من که نمیدانم " یک پوم پوی پیر زمزمه میکرد، "ما پوم
پوها همیشه آبی بودیم و به نظر من همان طور هم باید
بمانیم."

" تو میتوانی آبی بمانی "،
پوم پوی سبز در جواب گفت.
"اما من خز سبزم را به خز آبی ام ترجیح میدهم."

هم چنین پوم پو های دیگر خزشان را در هفته های
بعد رنگ کردند خیلی زود پوم پوها در رنگهای
مختلف وجود داشتند.

سرزمین کوکو کاکا از همیشه رنگی تر بود. بیشتر پوم پوها
رنگهای مختلف را بیشتر از رنگ آبی یکنواخت دوست می
داشتند، حتی آنهایی که قبلا رنگ خز آبی شان رامی خواستند
داشته باشند.

در بین آن همه پوم پوها با رنگ های مختلف، بالاخره پوم
پوی قرمز احساس راحتی میکرد و خیلی خوشحال بود.
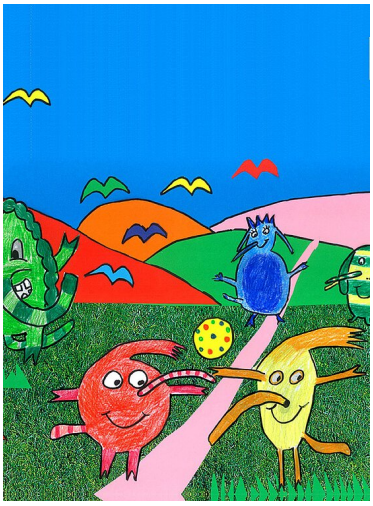
پایان